



نوآورانه سبزآبی

نشریه‌ی ادبی هنری علمی مجتمع آموزشی نوآور
شماره‌ی اول - فروردین 1397



سبزآبی

مثلا جنگل را با اقیانوس مخلوط کنیم.

سرآغاز / ۱

حرف ما / ۲

پرده‌ی اول : ادبیات / ۳

شعر ترجمه : لورئا سگورا / ۴

شعر ترجمه : امیلی برونته / ۶

شعر ترجمه: استاین و بوکفسکی / ۷

شعر ترجمه : لورکا و کامینگز / ۸

شعر : لنگرودی و سپهری / ۹

داستان ترجمه، خاطرات یک دختر جوان / ۱۰

رمان‌های جاویدان جهان: بابالنگ دراز / ۱۵

داستان‌های شاهنامه، پادشاهی جمشید / ۱۹

معرفی کتاب / ۲۱

پرده‌ی دوم: هنر / ۲۳

معرفی رنه ماگریت / ۲۳

معرفی آمادئو مودیلیانی / ۲۵

معرفی علی اکبر صادقی / ۲۷

معرفی انیمیشن / ۲۸

پرده‌ی سوم: علم / ۲۹

جونو چیست؟ / ۲۹

تاریخ‌نگری سرسخت‌ترین جانور زمین / ۳۱

بدترین انقراض تاریخ زمین شناسی / ۳۳



نشریه‌ی سبزآبی

مجتمع آموزشی نوآور

درباره‌ی

ادبیات، هنر و علم

شماره‌ی اول

فروردین ماه ۱۳۹۷

صاحب امتیاز: مجتمع آموزشی نوآور

مدیرمسئول: دکتر ساغر فرهادی

سردبیر: شیما حیدرپور

تلفن: ۷۴۸۰۴۰۰۰

کدپستی: ۱۹۱۵۶۴۳۱۵۱

سایت: www.noavarschool.ir

رایانامه: school@noavar.sch.ir

آدرس: تهران، خیابان شریعتی، بعد از دوراهی قلهک،

پلاک ۱۴۰۰



و قسم

به شب تار

هنگامی که

به روز روشن

مبدل شود.

سوره فجر، آیه چهارم



نقل است روزي بوموسی از بایزید پرسید «بامدادت چون است؟»

گفت: «مرا نه بامداد است و نه شبانگاه»

گفت: به صحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده بود. چنانکه پای مرد به برف فرو شود، پای من به عشق فرو شد.

و گفت: شبی دل خویش می طلبیدم و نیافتم. سحرگاه ندایی شنیدم که ای بایزید! به جز ما چیزی دیگری می طلبی! تو را با دل چه کار است؟

و گفت: عشق او درآمد و هرچه دون او بود برداشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است.

ذکر بایزید بسطامی، تذکرة الأولیاء عطار



مرادم این است که بحثی آغاز کنیم، تا یکدیگر را بهتر بشناسیم
و با هم دوست شویم.

رساله‌ی ته‌تتوس - افلاطون

سلام

سلام

سلام (دلم می‌خواهد دویست بار بنویسم سلام)

سلام به تک‌تکتان (تک‌تکتان؟)

این نشریه عیدیه ماست به شما برای هیجان‌انگیزتر شدن تعطیلات سال نو.
می‌دانم تعریفتان از «هیجان‌انگیز» چیزی در حد «پودر جادوگری»، «گوزن سخن‌گو» یا
«درخت‌پرنده» است. اما بیایید این بار **سبزآبی** را امتحان کنیم، از شعرها، داستان‌ها و
تصویرگری‌هایش ایده بگیریم و اجازه دهیم ذهن خیالبافمان هر لحظه پرنورتر شود. بلوب بلوب
بلوب (چرا همیشه فکر می‌کنم صدای نور اینطور است؟ بلوب بلوب؟)
بله! داشتم می‌گفتم: می‌خواهم شماره‌های بعد **سبزآبی** را با هم بنویسیم، همانقدر جادویی و
اسرارآمیز که خودتان می‌خواهید.

شیما حیدرپور



پرده‌ی اول : ادبیات

تصویرگر : Sonia Marialuce Possentini



همیشه شعر چنان به نظر می رسد که گویا بر فراز قله معروف الپ قرار دارد. درحالی که شعر در علف ها و زیر پاها افتاده است. تنها باید خم شد، ان را دید و از زمین برداشت.

بوریس پاسترناک



تصویرگر : yelena bryksenkova

لورنا سگورا، شانزده ساله

ترجمه: رویا زنده بودی (عروسک سخنگو ۲۷۶-۲۷۵)

هنوز سه سالم نبود که گفתי

افق های روشنی در برابرم است!

می توانستم فضا نورد شوم، یا فیزیک دان

می توانستم دریاها را بگردم.

حدوداً شش ساله بودم که گفתי : باید دانشمند شوم!

باید پاسخ ها را بیابم، باید فهرستی بنویسم از

دلایل وجودی انسان ها.

یادم است ده ساله بودم که تصمیم گرفتم باستان شناسی پیشه کنم

تو کتاب های تاریخی خاک گرفته ات را بیرون کشیدی،

گفתי : « آن قدرها هم که به نظر می رسد خسته کننده نیستند! »

بودند.

سعی کردم بخوانم شان، ولی نشد!

ببخش ناامیدت کردم،

گذاشتم همه چیز از هم بپاشد.



تصویرگر : pascal campion

گمانم دوازده ساله بودم که گفتم

حالم از ریاضی به هم می خورد،

از علوم هم!

گفتی: بی این دوتا که زنده نمی مانی!

ممنون از نصیحت هایت،

دقیق تر بگویم: سخنرانی هایت!

ببخش ناامیدت کردم

راه دیگری نبود.

حالا که حدوداً شانزده سال دارم

می گویی باید رویاهایم را دنبال کنم.

گمان نکنم البته چندان هیجان زده باشی

اگر بگویم

فقط می خواهم جهان را بگردم.



تصویرگر :
Hannah Tolson



امیلی برونته، نوشته شده در نوزده سالگی

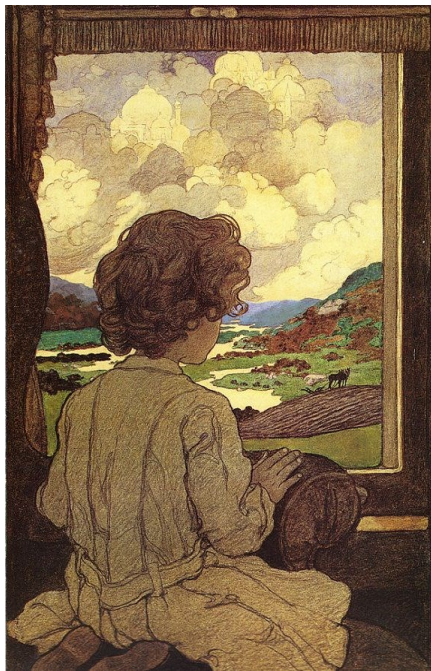
ترجمه: رویا زنده بودی

خوشبخت ترین ام آن گاه که دورترین ام
آن گاه که می توانم روحم را
در شبی که باد می وزد، که ماه در آن می درخشد
و چشم می تواند در جهان های سرشار از روشنایی اش پرسه زند،
از خانه ی خاکی اش آزاد کنم.

خوش بخت ترین ام آن گاه که هیچ کس دیگری نیستم
نه زمین نه دریا نه آسمان بی ابر
تنها روحی ام که وسعت آسمان را،
عظمت بی انتها را
زیر پا می گذارد.



تصویرگر : jessie willcox smith



وقتی که همه پرنده‌ها برای زمستون
 به سمت جنوب حرکت می‌کنن.
 یه پرنده عجیب و غریب
 پرواز می‌کنه به سمت شمال
 بال بال زنون و جیک جیک کنون
 به خودش می‌لرزه و می‌گه:
 اینطوری نیس که من یخ و سرما و زمین پر از برف
 رو دوست داشته باشم !
 به خاطر این می‌رم :
 چون بعضی وقتا
 «تنها پرنده شهر بودن خیلی باحاله»

«شل سیلور استاین»

امروز در قطار با یک نابغه ملاقات کردم

تقریباً شش ساله

کنار من نشسته بود

همان‌طور که قطار

در امتداد ساحل حرکت می‌کرد

اقیانوس را دیدیم

او به من نگاه کرد

و گفت : «اصلاً قشنگ نیست»

و من اولین بار بود که این را می‌فهمیدم.

«چارلز بوکفسکی»



تصویرگر : jessie willcox smith



تصویرگر : Esthara Preda

سبز، توپی که سبز می‌خواهم
سبز باد و سبز شاخه‌ها
اسب در کوهپایه
و
زورق بر دریا.
سراپا در سایه، دخترک خواب می‌بیند
بر نرده‌ی مهتابی - خویش خمیده
سبز روی و سبز موی
با مردمکانی از فلز سرد.
سبز، توپی که سبز می‌خواهم
و زیر ماه کولی
همه چیزی به تماشا نشسته است
دختری را که نمی‌تواندشان دید.

فدریکو گارسیا لورکا

اینجا عمیق‌ترین رازی است که کس نمی‌داند
(اینجا ریشه‌ی ریشه و شکوفه‌ی شکوفه
و آسمان آسمان
درختی است به نام زندگی؛
که می‌روید
بلندتر از آن که روح بتواند به آن برسد و اندیشه بتواند کتمان‌ش کند)
و این آن شگفتی است که ستاره‌ها را پریشان می‌کند

ای. ای. کامینگز





پرنده‌ی سرمازده
بر من فرود آی
دانه‌ی گندمی که در راهم گم کردی
در قلبم جوانه زد

شمس لنگرودی



تصویرگر : Hannah Tolson

در دل من چیز نیست
مثل یک بیشه نور.
مثل خواب دم صبح.
و چنان بی‌تابم که دلم می‌خواهد.
بدوم تا ته دشت.
بروم تا سرکوه.
دورها آواییست
که مرا می‌خواند

سهراب سپهری



بخشی از کتاب «خاطرات یک دختر جوان»

نوشته‌ی : آن فرنک (از سیزده تا پانزده سالگی)

ترجمه: رویا زنده بودی (عروسک سخنگو - ۲۸۷- ۲۸۸)

تولد من بود.

دوازده ژوئیه، 1942

ولی من اجازه ندارم آن ساعت روز بیدار باشم، برای همین مجبور شدم کنجاوی ام را تا یک ربع مانده به هفت کنترل کنم وقتی که دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود، رفتم به اتاق ناهارخوری و آن جا مورتچه (گربه مان) با ساباندن خودش به پاهایم از من استقبال کرد.

امیدوارم بتوانم همه چیز را به تو بگویم، طوری که تا به حال به هیچ کس دیگری نگفته‌ام، و امیدوارم تو برایم منبع بزرگی از آرامش و حمایت باشی.

اضافه شده در 28 سپتامبر، 1942:

کمی از هفت گذشته بود که رفتم پیش مامان و بابا و بعد هم به اتاق نشیمن تا هدیه‌هایم را باز کنم، و تو اولین چیزی بودی که دیدم، شاید هم یکی از بهترین چیزهایی بودی که دیدم. بعد هم چشمم افتاد به یک دسته گل رز، چندتا گل صدتومانی و یک گیاه درگلدان. از مامان و بابا یک بلوز آبی رنگ هدیه گرفتم، با یک بازی و یک بطری آب انگور که در ذهنم کمی مزه‌ی شراب می داد (خوب شراب را هم از انگور می سازند دیگر) به علاوه ی یک پازل و یک پارچ خامه ی سرد، دو و نیم گیلدر (واحد پول هلند) و یک کارت هدیه برای خرید دوکتاب. یک کتاب هم گرفتم بکه مارگو آن دارد و برای همین با یک کتاب دیگر عوضش کردم.

تا به حال که حقیقتاً برایم آرامش و حمایت به همراه داشته ای، درست مثل کیتی، کسی که حالا مرتب برایش می نویسم. این طوری خاطره نوشتن خیلی راحت تر است، و حالا من لحظه شماری می کنم موقعیتی به دست بیاورم و در تو بنویسم. وای چقدر خوشحالم که تو را با خودم آوردم!

یکشنبه، 14 ژوئیه ی 1942

از آن لحظه ای شروع می کنم که تو را گرفتم، همان لحظه ای که تو را میان بقیه ی هدیه های روز تولدم روی میز دیدم. (وقتی تو را می خریدیم من هم بودم، ولی آن که حساب نمی شود.)

روز جمعه، دوازدهم ژوئیه، ساعت شش صبح بیدار بودم که موضوع عجیبی نبود، چون روز



کوهستان می رود.

امروز صبح در وان حمام دراز کشیده بودم و فکر می کردم چقدر عالی می شد اگر سگی داشتم شبیه رن تن تن. اسمش را هم همین می گذاشتم، و او را با خودم می بردم مدرسه، و او آن جا می توانست در اتاق نگهبان بماند یا وقت هایی که هوا خوب بود، کنار دوچرخه ها.

شنبه بیستم ژوئیه ی 1942

خاطره نوشتن، برای آدمی مثل من، تجربه ی



واقعاً عجیبی است. نه تنها به خاطر این که تا به حال چیزی ننوشته ام، بلکه به خاطر این که به نظرم

یک سینی شیرینی خانگی (که البته خودم ساخته بودم چون حسابی در شیرینی پزی استاد شده ام)، یک عالمه آبنبات و یک نان شیرینی مریابی از طرف مادر. و یک نامه هم از مامان بزرگ، درست سر وقت، که البته کاملاً اتفاقی بود.

بعد هانلی آمد دنبالم و با هم رفتیم مدرسه. زنگ تفریح، به بچه های کلاس و معلم های مان شیرینی دادم، و بعد دوباره وقت درس خواندن بود. ساعت پنج رسیدم خانه، چون قبلش با بقیه ی بچه های کلاس رفته بودم باشگاه. (من اجازه ندارم ورزش کنم چون شانه ها و لگن ام زود در می روند.) چون روز تولدم بود اجازه داشتم بازی را که قرار بود بچه ها بازی کنند انتخاب کنم، من هم والیبال را انتخاب کردم. بعد همه دور من رقصیدند و تولدت مبارک خواندند. وقتی رسیدم خانه، دیدم که سانه لدرمن قبل از من رسیده است. ایلسه واگنر، هانلی گسلار و ژکلین فن مارسن هم، که با هم در یک کلاسیم، بعد از باشگاه با من آمده بودند. هانلی و سانه دوتا از بهترین دوست های من بودند. مردم هر وقت ما سه تا را با هم می دیدند می گفتند: «این هم از آنه، هانه و سانه.» «ژکلین را وقتی مدرسه ی یهودی را شروع کردم دیدم، و حالا او بهترین دوست من است. ایلسه بهترین دوست هانلی است، سانه هم به مدرسه ی دیگری می رود و آن جا دوست های دیگری دارد.

آن ها کتاب زیبایی به من دادند به اسم «حماسه ها و افسانه های هلند»، اما اشتباهی جلد دومش را برایم خریده بودند، برای همین مجبور شدم دوتا از کتاب هایم را با جلد اول آن عوض کنم. عمه هلن برایم یک پازل آورده بود و عمه استفانی یک سنجاق سینه ی دوست داشتمی. عمه لنی هم یک کتاب عالی: "دیزی به



دارم، به علاوه ی یک خانه ی خوب. بله، در ظاهر من همه چیز دارم، همه چیز به جز یک دوست واقعی. وقتی با دوست هایم هستم به تمام آن چه فکر می کنم، خوش گذراندن است. اصلاً نمی توانم خودم را مجبور کنم درباره ی چیزی غیر از چیزهای معمولی روزمره با دوست هایم حرف بزنم. انگار بیش تر از این نمی توانیم به هم نزدیک شویم و مشکل هم همین جاست. شاید تقصیر من است که ما رازهای مان را به هم نمی گوئیم. دلیلش هرچه که باشد، این وضعیتی است که وجود دارد و متأسفانه به نظر هم قابل تغییر نمی آید. برای همین است که شروع کرده ام به نوشتن.

برای آن که تصور داشتن چنین دوستی را - دوستی که مدت ها منتظرش بوده ام - در ذهنم قوت ببخشم، نمی خواهم مثل بیش تر مردم تنها حقایق روزمره را یادداشت کنم، بلکه می خواهم این دفترچه خاطرات دوست من باشد، و قرار است این دوست را کیتی صدا بزنم.

یکشنبه 21 ژوئیه 1942

کیتی عزیز،

همه ی بچه های کلاس از ترس قالب تهی کرده اند. دلیلش، البته، جلسه ای است که به زودی برگزار خواهد شد و در آن معلم ها تصمیم می گیرند چه کسی به کلاس بالاتر می رود و چه کسی عقب می ماند. ما همه قبول می شویم. تنها درسی که ازش چندان مطمئن نیستیم ریاضی است.

می آید در آینده نه من و نه هیچ کس دیگر به افکار یک دختر مدرسه ای سیزده ساله علاقمند نخواهد بود. ولی خوب، مهم نیست. فعلاً حس و حال نوشتن دارم، و نیازی شدید برای این که یک عالم چیز را که در دلم جمع شده اند، بریزم بیرون. می گویند که: «کاغذ گوش شنوای بهتری است از آدم ها.» یکی از آن روزها که حال کمی گرفته بود، نشسته بودم توی خانه و چانه ام را گرفته بودم میان دست ها، یادم افتاد به این ضرب المثل. پی حوصله بودم و بی قرار، نمی دانستم بمانم توی خانه یا بروم بیرون. بالاخره تصمیم گرفتم همان جا که هستم بمانم و فکر کنم. بله، کاغذ گوش شنوای بهتری است، و حالا که من قرار نیست اجازه دهم هیچ کس دیگر این دفترچه ی جلد-محکم را که نام مُجلل «دفترچه خاطرات» بر خود نهاده، بخواند - یعنی در صورتی که هیچ وقت یک دوست واقعی پیدا نکنم - پس نوشتن یا ننوشتن من هم هیچ مهم نیست.

حالا برمی گردم سراغ همان دلیل اصلی که مرا به نوشتن خاطراتم وا داشت: من دوستی ندارم.

بگذارید روشن تر بگویم، چون فکر می کنم کسی باور نکند یک دختر سیزده ساله در جهان تنهای تنها باشد. و من هم نیستم. من پدر و مادری دارم که عاشقم هستند، و یک خواهر شانزده ساله، و نزدیک سی نفر که می توانم دوست بخوانم شان. یک ایل هم خاطرخواه دارم که نمی توانند چشم های مشتاق شان را از من بگیرند و بعضی وقت ها هم برای نگاه کردن به من سر کلاس به آینه ی شکسته ی جیبی شان متوسل می شوند. من یک خانواده دارم، عمه ها و خاله هایی که دوست شان



خودنویسم را می‌جویدم به موضوع انشایم فکر کردم. هرکسی می‌توانست دری‌وری سرهم کند و بین کلمه‌هایش کلی‌جا بگذارد، ولی هنر من این بود که بحث قانع‌کننده‌ای برای اثبات ضرورت حرف زدن پیدا کنم. فکر کردم و فکر کردم و یک‌هو چیزی به ذهنم رسید. سه صفحه‌ای را که آقای کسینگ مقرر کرده بود نوشتم و از خودم راضی بودم. بحث کردم که حرف زدن یک خصوصیت زنانه است و من هم حاضر تمام تلاشم را برای کنترل این خصوصیت بکنم ولی هیچ وقت نخواهم توانست این عادت را کاملاً از سر خودم بیندازم چون مادرم هم اگر نه بیش تر، ولی دست کم به اندازه‌ی من حرف می‌زند. آدم هم که البته نمی‌تواند برای رهایی از

دره‌رحال، تنها کاری که از دست مان برمی‌آید صبر کردن است. تا آن موقع مدام به هم یادآوری می‌کنیم که نباید امیدمان را از دست ندهیم. نه با همه‌ی معلم‌های مان خیلی خوب کنار می‌آیم. نه تا معلم داریم، هفت تا مرد و دوتا زن. آقای کسینگ، همان فسیلی که ریاضی‌یادمان می‌دهد، مدت‌ها از دستم عصبانی بود چون که خیلی حرف می‌زدم. بعد از چندبار هشدار دادن برایم تکلیف اضافه تعیین کرد: انشایی با موضوع «وراج». حالا تو بگو، درباره‌ی وراجی چه می‌توان نوشت؟ با خودم گفتم بعداً غصه‌ی این یکی را می‌خورم؛ موضوع انشا را در دفترچه‌ام نوشتم، آن را در کیفم گذاشتم و سعی کردم زبان به دندان بگیرم.

آن روز عصر-وقتی همه‌ی مشق‌هایم را نوشته بودم، یادداشت‌م درباره‌ی آن انشا چشمم را گرفت. درحالی که داشتم ته-



آقای کسینگ حسابی به انشای من خندید، ولی وقتی دوباره سر کلاس حرف زدیم برایم انشای دیگری تعیین کرد، این بار درباره ی «وراج اصلاح ناپذیر». آن را هم تحویل دادم و آقای کسینگ دو جلسه ی تمام شکایتی از من نداشت. ولی سر جلسه ی سوم بود که بالاخره صبرش سرآمد: «آنه فرانک، برای تنبیه حرف زدنت سر کلاس انشایی بنویس با عنوان: «آن فرانک: کواک کواک کواک.»

کلاس رفت روی هوا. حتی من هم خندیدم، هرچند سر موضوع وراج حسابی پدر سلول های خاکستری ام را درآورده بودم. وقتش بود راه دیگری پیدا کنم، یک راه اصیل. دوستم سانه که خوب شعر می گوید، پیشنهاد کرد کمکم کند انشایم را از اول تا آخر به نظم بنویسم. از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. کسینگ می خواست با این موضوع مسخره سربه سرم بگذارد، ولی من نشانش دادم که فرد مورد تمسخر خودش است. شعرم را تمام کردم، و خیلی هم قشنگ بود! درباره ی یک اردک مادر و یک قوی پدر، با سه تا بچه اردک شان که از بس کواک کواک کردند، پدرشان تا سرحد مرگ آن ها را کتک زد. خوشبختانه کسینگ از این شوخی ناراحت نشد. شعر را، همراه با نظرات خودش، بلند سر کلاس خواند و سر چند کلاس دیگر هم این کار را تکرار کرد. از آن موقع به من اجازه داده شد که سر کلاس حرف بزنم و تکلیف اضافه هم ننویسم. و برعکس، این کسینگ است که این روزها مدام شوخی می کند.

دوست تو، آنه



رمان‌های جاویدان جهان



بخشی از کتاب «بابالنگ دراز»

نوشته‌ی: جین وبستر

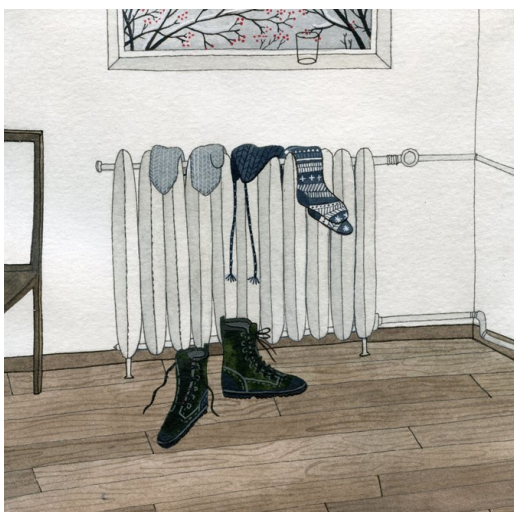
ترجمه: محسن سلیمانی

یکشنبه

تعطیلات کریسمس هفته آینده شروع میشود و چمدان‌ها بسته شده. آن قدر چمدان در راهرو چیده‌اند که به زور می‌شود از لای شان رد شد. آن قدر همه هیجان زده‌اند که درس فراموش شده. یک دختر دیگر سال اولی اهل تگزاس هم به جز من تعطیلات را در دانشکده می‌ماند و ما باهم قرار گذاشته ایم به پیاده روی‌های طولانی برویم و اگر یخی باقی مانده باشد اسکیت بازی یاد بگیریم. بعدش هم قرار است یک عالم کتاب بخوانیم.

خداحافظ بابا جون. خدا کند شما هم مثل من شاد باشید.

دوستدار همیشگی شما، جودی



بعدالتحریر:

یادتان نرود به سوال من جواب بدهید. اگر نمیخواهید به خودتان زحمت بدهید و چیزی بنویسید به منشی‌تان دستور بدهید که یک تلگراف به من بزند.

میتواند فقط بنویسد:

سر آقای اسمیت تاس است. یا سر آقای اسمیت تاس نیست. یا موهای آقای اسمیت سفید است. ضمناً میتوانید ۲۵ سنت پول تلگراف را از پول ماهانه‌ی من کم کنید.

خداحافظ تا ژانویه، کریسمس تان هم مبارک!



اواخر تعطیلات کریسمس (تاریخ صحیح را نمیدانم)

بابا لنگ دراز عزیز!

دارد برف میبارد. شما کجا هستید؟ دنیایی که من از پنجره‌ی ساختمان برج مان می‌بینم پوشیده از برف است و از آسمان دانه‌های برف به اندازه‌ی پف فیل می‌آید. عصر است. آفتاب تازه دارد با رنگ زرد و سردش پشت تپه‌های سردتر و بنفش غروب می‌کند. من روی درگاه پنجره اتاقم نشسته‌ام و از آخرین روشنی روز استفاده می‌کنم تا برای شما نامه بنویسم. پنج سکه‌ی طلای تان مرا غافلگیر کرد. من عادت نکرده‌ام از کسی هدیه‌ی کریسمس بگیرم. شما تا حالا خیلی چیزها به من داده‌اید! در واقع هرچه دارم از شماست. احساس می‌کنم لیاقت هدیه‌های بیشتری را ندارم، با این حال خوشحال شدم. می‌خواهید بدانید با پولم چه خریدم؟

1. یک ساعت مچی نقره که توی جعبه چرمی بود تا به مچم ببندم و به موقع سرکلاس بروم.
2. یک جلد از اشعار ماتیو آرنولد.
3. یک کیسه آب گرم.
4. یک پتوی گرم مسافرتی (اتاقم سرد است)
5. 500 برگ کاغذ کاهی برای چرک نویس (میخواهم به زودی کار نویسندگی را شروع کنم).
6. یک جلد فرهنگ مترادف‌ها (برای زیاد کردن گنجینه واژگان نویسنده)
7. (آخری را خیلی دوست ندارم بگویم ولی می‌گویم) یک جفت جوراب ابریشمی.

اگر می‌خواهید علتش را بدانید باید بگویم یک چیز پیش پا افتاده باعث شد من جوراب ابریشمی بخرم. جولیا پندلتون شب‌ها به اتاق من می‌آید که باهم هندسه بخوانیم. روی کاناپه می‌نشیند و جوراب ابریشمی پایش می‌کند و پاهایش را روی هم می‌اندازد. اما صبر کنید! به محض اینکه جولیا از تعطیلات برگردد جوراب‌های ابریشمی‌ام را می‌پوشم و به اتاقش می‌روم و روی کاناپه‌اش می‌نشینم. می‌بینید بابا جون چه موجود بدبختی هستم؟ ولی حداقل صاف و ساده‌ام. شما هم لابد سابقه‌ی مرا در پرورشگاه می‌دانید که آدم بی‌عیب و نقصی - نیستم، نه؟ خلاصه (معلم انگلیسی مان سرکلاس هر بار جمله‌اش را با این کلمه شروع میکند) که از این هفت هدیه بسیار ممنونم. من دارم وانمود می‌کنم که این‌ها از طرف خانواده‌ام در یک جعبه پستی از کالیفرنیا برایم رسیده. ساعت را پدرم، پتوی سفری را مادرم، کیسه آب گرم را مادربزرگ - که همیشه نگران است مبادا در این هوا سرما بخورم، - و کاغذهای کاهی را برادر کوچکم هاری فرستاده.



تصویرگر : yelena bryksenkova

خواهرم ایزابل هم جوراب های ابریشمی، خاله سوزان هم اشعار ماتیو آرنولد و عمو هاری (که اسمش را روی برادر کوچکم گذاشته اند) هم فرهنگ لغات را فرستاده است. البته او می‌خواست شکلات بفرستد اما من اصرار کردم به جایش این فرهنگ مترادف ها را بفرستد.

شما که مخالف نیستید نقش همه ی خانواده مرا یکجا بازی کنید، هستید؟ حالا میخواهید از تعطیلاتم برایتان بگویم یا فقط به تحصیلات و این جور چیزهای من علاقه دارید؟

اسم دختر تگزاسی لئونورا فنتون است (تقریباً به

همان مضحکی اسم جروشا ابوت است، نه؟) من دوستش دارم ولی نه به اندازه سالی مک براید. من هیچکس را به اندازه سالی دوست ندارم، البته غیر از شما. من باید همیشه شما را بیش از همه دوست داشته باشم، چون شما یک نفره جای همه خانواده من هستید. من و لئونورا و دو دختر سال دومی هر روز که هوا خوب بود دامن و ژاکت بافتنی می پوشیدیم و کلاه سرمان می‌گذاشتیم و چوب به دست سرتاسر این حوالی و دهکده را قدم زنان می‌گشتیم. یک دفعه هم چهار مایل رفتیم تا شهر و به رستورانی که دخترهای دانشکده غذا می‌خورند رفتیم، و لابلستر کباب شده (۳۵ سنت) و دسر کیک با آرد گندم سیاه و شیره ی افرا (۱۵ سنت) خوردیم. مقوی و ارزان.

خیلی چسبید! مخصوصاً به من، چون زمین تا آسمان با غذاهای پرورشگاه فرق داشت. هروقت که از محوطه ی دانشکده بیرون می‌روم احساس میکنم محکوم فراری هستم. یک دفعه بدون اینکه متوجه شوم شروع کردم برای دیگران احساساستم را بیان کردن. ولی گربه هنوز از کیسه درنیامده بود که دمش را گرفتم و دوباره برش گرداندم توی کیسه. خیلی برایم مشکل است چیزهایی را که توی دلم است به کسی نگویم. من ذاتاً اهل درد دلم و اگر شما را نداشتم تا حرف هایم را باهاش درمیان بگذارم دق میکردم.

جمعه قبل در ساختمان فرگوسن هال جشن شیرینی پزان داشتیم. همه مان روی هم رفته از دختران سال اول و دوم گرفته تا سال سوم و چهارم، بیست و دو نفر بودیم. آشپزخانه ی آنجا بزرگ است و ظروف مسی و قابلمه و کتری، ردیف روی دیوار سنگی آویزان است. در ساختمان فرگوسن هال ۴۰۰ دختر زندگی میکنند. سرآشپز آن جا که کلاه و پیش بند سفید داشت بیست و دو دست پیش بند و کلاه نمیدانم از کجا، برای ما آورد و ما آنها را پوشیدیم و شدیم عین آشپرها.



گرچه من شیرینی بهتر از آن هم دیده ام ولی خیلی خوش گذشت. وقتی بالاخره کار تمام شد و سرتا پایمان و در و دستگیره همه چسب چسبو شد، آن وقت با همان کلاه و پیشبند آشپزی صفی تشکیل دادیم و درحالی که هرکدام قاشق یا چنگال بزرگ یا ماهیتابه به دست داشتیم در راهروهای خالی به طرف سالن اداری که تعدادی از استادها شب آرامی را در آن می گذراندند رژه رفتیم. بعد درحالی که سرودهای دانشکده را برایشان میخواندیم شیرینی به آنها تعارف کردیم. آنها هم مودبانه ولی با شک و تردید برمیداشتند.

خب میبینید بابا جون چه قدر من دارم در تحصیل پیشرفت میکنم؟
فکر نمیکنید باید به جای نویسنده نقاش بشوم؟



تصویرگر: yelena bryksenkova

دو روز دیگر تعطیلات تمام میشود و من از اینکه دخترها را میبینم خوشحالم. برجی که در آن هستم کمی سوت و کور است. وقتی در ساختمانی که برای ۴۰۰ نفر ساخته شده ۹ نفر زندگی کنند معلوم است که جا برای آن ۹ نفر کمی گل و گشاد است. نامه یازده صفحه شد. بیچاره بابا، حتما خیلی خسته شدید! اولش میخواستم فقط یک یادداشت تشکر آمیز مختصر- بنویسم ولی وقتی شروع کردم انگار دیگر قلمم خودش پیش رفت. خدا حافظ. از اینکه به یاد من هستید ممنونم. من باید خیلی خوشحال باشم ولی ابر کوچک و ترسناکی افق را تیره کرده است:

امتحان های فوری در راه است.



داستان‌های شاهنامه

روایتی دیگر از شاهنامه‌ی فردوسی
پروفسور ماگالی تودوآ، دکتر محمدکاظم یوسف‌پور

پادشاهی جمشید

(پادشاهی او هفتصد سال بود)

جمشید فرزند طهمورث بود که به رسم کیان، تاج بر سر نهاد. دیو و پری و پرنده در فرمان او بودند. وی آرامشی در جهان پدید کرد و خود را برخوردار از فره‌ی ایزدی، و شاه و موبد خواند. در آغاز شاهی پیمان کرد که دست بدان را کوتاه کند و روان را به سوی روشنی رهنمون گردد. پنجاه سال نخست پادشاهی او به ساختن آلات جنگی چون خود، جوشن، زره، خفتان و برگستوان گذشت. در پنجاه سال دیگر، مردم از کتان و ابریشم رشتن و دوختن جامه آموختند. در پنجاه سال سوم، کار او سامان دادن به طبقات چهارگانه‌ی مردم بود. روحانیون، جنگاوران، کشاورزان و صنعتگران از دیگران جدا شدند و هر یک جایگاهی ویژه یافتند. از آن پس جمشید، دیوان را به کار گل گماشت. آنان با خشت زدن، به رسم مهندسان، دیوارهایی از سنگ و گچ برآوردند و گرمابه‌ها و کاخ‌های بلند ساختند.



تخت شاهی جمشید بر دوش دیوها

جمشید از آن پس به استخراج یاقوت، بیجاده، سیم و زر پرداخت و به یافتن بوی‌های خوش چون مشک، کافور، عود، عنبر، بان و گلاب همت کرد. وی راه پزشکی و درمان دردمندان را به مردم آموخت. آن‌گاه کشتی ساخت و به دریاها راه جست. پنجاه سال دیگر در این کار گذشت. سپس تختی کیانی با گوهرهای فراوان ساخت که آن دیوان به پشت برمی‌داشتند و جمشید بر آن چون خورشید در آسمان می‌درخشید. در نخستین روز فروردین یک سال، مردمی انبوه گردش فراهم آمدند و بر سرش گوهر افشاندند و آن روز را «روز نو» خواندند؛ همان «نوروز» باستانی. سیصد سال از پادشاهی او می‌گذشت و مردم، بی‌مرگ و رنج می‌زیستند.

مرداس در آن چاه افتاد و هلاک شد و ضحاک به پادشاهی تازیان رسید.

دیو در ظاهر آشپزی جوان به خدمت او درآمد. تا آن زمان خوراک مردم از گیاهان بود. دیو، نخست از زردهی تخم‌مرغ و سپس گوشت کبک، تذور، گوسفند و گاو، برای او خوردنی‌های خوشمزه ساخت تا بر بی‌رحمی و دلیری او بیافزاید. بدین حيله چنان در دل ضحاک جای گرفت که به دستوری او بر دو کتفش بوسه زد. دیو، در زمان ناپدید شد و از هر بوسه‌گاه او ماری سر برآورد. ماران را از بن بریدند، اما پس از لختی هر دو چون شاخ درخت دوباره رویدند. کوشش پزشکان در درمان ضحاک بی‌اثر بود. دیو از خود پزشکی ساخت و گفت: «چاره‌ی کار در این است که هر روز از مغز مردمان به ماران بخوراند. باشد که این دو اژدها بدین خوراک جان سپرند.»

از سوی دیگر در ایران جنب و جوشی پدید آمد و سرداران شهرها بر جمشید شوریدند. چون آوازه‌ی هول و اقتدار ضحاک به ایران رسید، سواران به او روی کردند و اژدهامرد را به ایران خواندند. جمشید از بیم جان گریخت و خود را پنهان کرد. پس از صد سال، ضحاک، شاه ناپاک‌دین ایران را در «دریای چین» یافت و او را باره به دو نیم کرد و ضحاک بر تخت شاهی نشست.

ادامه دارد.

دریغ که این روزگار خوش دیری نپایید. جمشید خودبینی کرد و از راه ایزدی روی برتافت. بر لشکریان منت نهاد و خود را پروردگار جهانیان نامید. بدین خودبینی، فره‌ی ایزدی از او گسسته شد.

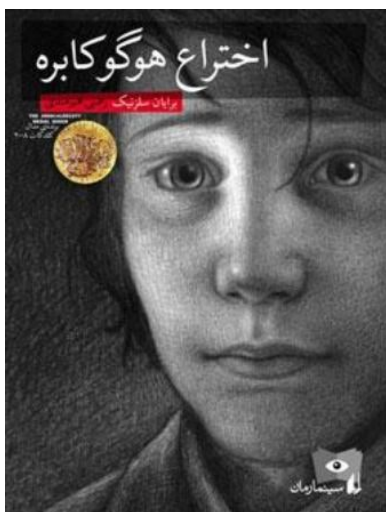
بیست و سه سال از این ماجرا گذشت. درگاه او از نامجویان و سپاهیان تهی ماند و روزگارش به سیاهی گرایید. وی اگرچه از گفتار و کردار خود بازگشت و اشک خونین بارید، اما پشیمانی او سود نکرد.

در همین زمان رویدادی دیگر دست در کار سرنوشت «ایران» داشت

در «سرزمین تازیان» مردی نیک‌نام و گران‌مایه به نام مرداس حکومت می‌کرد که پسری به نام ضحاک داشت. نام دیگر این ضحاک «بیوراسپ» بود؛ یعنی دارنده‌ی ده هزار اسب. روزی دیو در ظاهر مردی نیکخواه بر او نمودار شد و به گفتار و کردار پرفریب در دل شاهزاده راه یافت. دیو پس از پیمانی که از وی گرفت او را به کشتن مرداس و دستیابی به تخت شاهی برانگیخت. ضحاک سرانجام با دیو همداستان شد. مرداس مردی خداپرست بود و هر شب تنها به باغ می‌رفت، سر و تن می‌شست و نماز می‌گزارد. دیو بر سر راه او چاهی عمیق کند و رویش را به خاشاک پوشاند.



بورخس جایی گفته : من همیشه اینطور تصور کرده ام که بهشت جایی شبیه یک کتابخانه است. پس این صفحه و صفحه بعد، رمز عبور از دروازه‌های باشکوه و طلایی بهشت است. خوب؟



اختراع هوگو کابره (سینما رمان)

نویسنده : برایان سلزنیک

مترجم: رضی هیرمندی

نشر افق

برنده ی مدال کلدکات ۲۰۰۸

نامزد جایزه ی کتاب ملی آمریکا

پرفروش ترین و بهترین کتاب مصور نیویورک تایمز ۲۰۰۷

اگر دیدن فیلم سینمایی روی صفحه‌های کاغذ شما را شگفت‌زده می‌کند، این کتاب عجیب را بخوانید. (بله. بخوانید. خواهش می‌کنم بخوانید) قالبی جدید در ادبیات به اسم «سینما رمان» که که راستی راستی هر صفحه‌ش هیجان‌زده تان خواهد کرد.

قسمت‌هایی از کتاب :

دوست دارم خیال کنم دنیا یک دستگاه ماشین بزرگه. آخه می‌دونی، ماشین‌ها هرگز قطعه اضافی ندارند. مقدار و نوع قطعات شون درست همونیه که لازم دارن. خوب، پس آگه اون طور که من خیال می‌کنم، دنیا یه ماشین بزرگ باشه، پس بودن من هم توی این دنیا علتی داره. و با این حساب تو هم به یه دلیلی توی این دنیا هستی.

هرگاه رویاهای ما آن قدر که باید بزرگ باشند، هر کاری امکان پذیر خواهد بود.



خاطرات صددرصد واقعی یک سرخپوست پاره وقت (رمان نوجوان)

نویسنده: شرمین الکسی

مترجم: رضی هیرمندی

نشر افق

برنده ی جایزه ی ملی کتاب آمریکا (برای ادبیات نوجوان) سال ۲۰۰۷

قسمت‌هایی از کتاب:

می‌خوام ثابت کنم از بقیه قوی‌ترم. ثابت کنم هیچ وقت وانمی‌دم. هیچ وقت دست از محکم بازی کردن ورنمی‌دارم. نه که منظورم فقط بسکتبال باشه. می‌خوام از محکم زندگی کردن هم دست ورنندارم. تصمیم گرفتم جلوی احدی تسلیم نشم. هرگز و هرگز و هرگز. برای این که آدم بزرگی بشی باید رویاهای بزرگ داشته باشی

دلم می‌خواست کاریکاتورهای بیشتری پیدا کنم، که دلم را آرام کنند. داستان‌های بیشتری پیدا کنم که آرامم کنند. این شد که رفتم سراغ فرهنگ لغت دنبال کلمه "غم". می‌خواستم هر اطلاعی درباره غم هست به دست بیاورم. می‌خواستم بدانم چرا باید خانواده من، کس و کار من، این همه غم و غصه نصیب‌شان بشود. آن وقت بود که جواب را پیدا کردم :

غم : (gham) اسم چیزی که وقتی گریبانگیزت می‌شود احساس حماقت و درماندگی می‌کنی و خیال می‌کنی دیگر هیچ چیزی رو به راه نخواهد شد، و ماکارانی و پنیر به دهننت مزه خاک اره می‌دهد و حتی جرئت نمی‌کنی از سر جاییت جم بخوری چون فکر می‌کنی بی‌حد و بی حساب توی دردرس خواهی افتاد.



پرده‌ی دوم: هنر



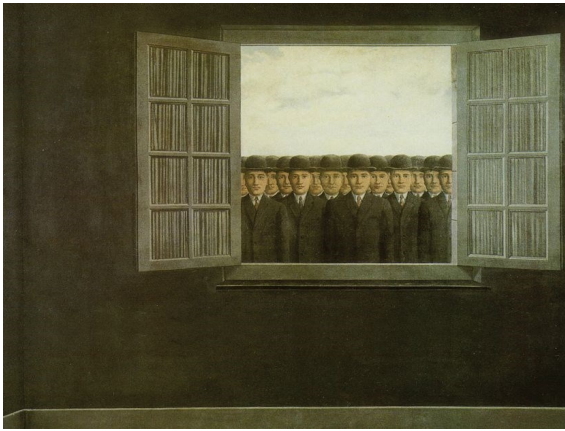
معرفی هنرمند: رنه ماگريت

رنه ماگريت سال ۱۸۹۸ در بلژیک به دنیا آمد. در هجده سالگی وارد فرهنگستان هنرهای زیبای بروکسل شد اما پس از دو سال دانشگاه را ترک کرد و تمام وقت خود را صرف نقاشی کشیدن و آموختن سبک کوبیسم کرد.

رنه در همان ابتدای زندگی حرفه‌ای اش متوجه شد که سوررئالیسم چه تاثیر شگرفی روی روحش دارد و با انتشار دو مجله در زمینه معرفی سوررئالیسم، آغازگر این جنبش در بلژیک شد و با اثرپذیری از طرز نگرش کی ریکو (هنرمند ایتالیایی ۱۹۷۸-۱۸۸۸) که به برتری شعر بر نقاشی معتقد بود، شیوه‌ی شخصی خود را پدید آورد و سبک جدیدی از «نگاه کردن» را به همگان آموخت.



Golconda (1955)



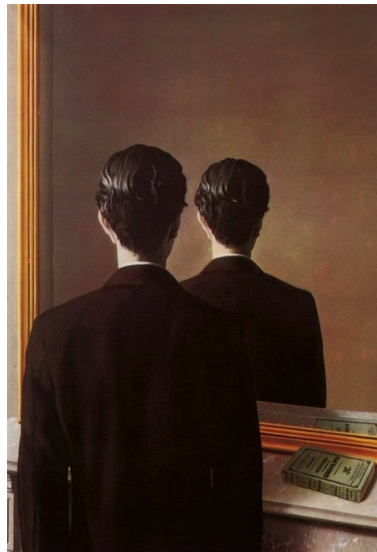
The month of the grape harvest (1959)



The Mysteries of the Horizon (1955)



The Unexpected Answer (1933)



Not to Be Reproduced (1937)



The blank signature (1965)



معرفی هنرمند: آمادئو مودیلیانی

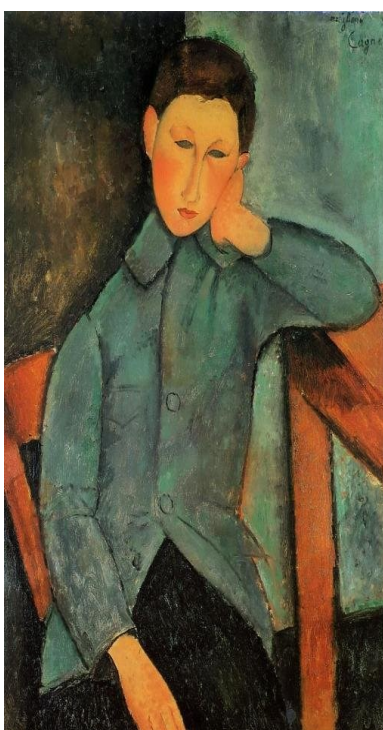
آمادئو کلمنته مودیلیانی (Amedeo Clemente Modigliani)، نقاش و مجسمه‌ساز، در سال ۱۸۸۴ میلادی در ناحیه توسکانی ایتالیا متولد شد.

او خیلی زود نقاشی را شروع کرد و تحت آموزش‌های پدربزرگ مادری‌اش، اسحاق گارسین، با ادبیات فاخر فلسفی آشنا شد. آمادئو در ادامه مسیر هنریش به مطالعه آثار نویسندگانی نظیر نیچه، شارل بودلر و دیگران روی آورد و از آن‌ها اثر گرفت.

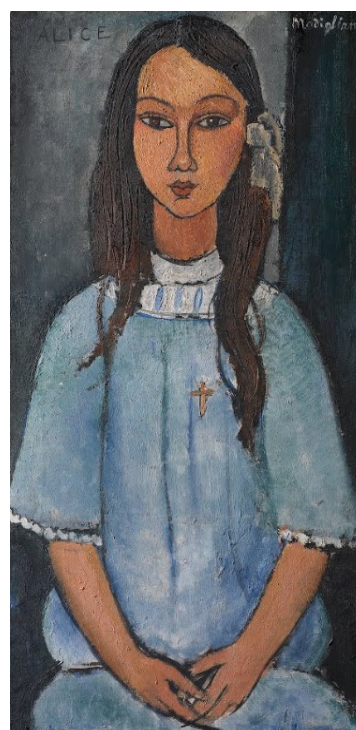
در ۲۲ سالگی به پاریس رفت. سال‌های ابتدایی حضورش در پاریس، با ضرباهنگ سریعی کار می‌کرد، مدام طرح می‌زد و روزی تا صد نقاشی می‌کشید. (البته بسیاری از کارهایش را خودش به سبب ضعیف بودن نابود می‌کرد، بسیاری آثار در پی جا به جایی‌های مدام از بین رفتند یا در آدرس قبلی جا می‌ماند.)



Girl in a Sailor's Blouse
(1918)



The Boy (1919)



Alice (1918)

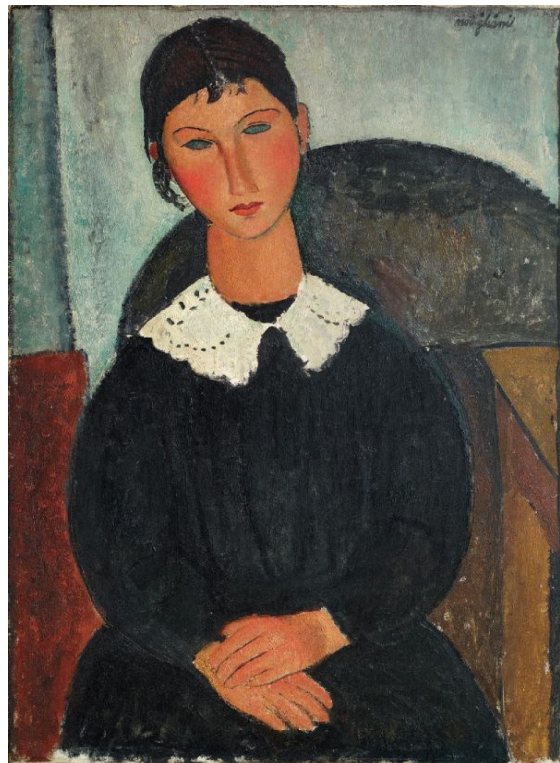


lunia czechowska (1917)

بعد از یک سال زندگی در پاریس رفتار و شهرت او به شکل چشمگیری تغییر یافت. او از یک هنرآموز شیک به یک آواره بدل شده بود. ولی در این مدت توانست سبک مخصوص به خودش را بوجود آورد. مودیلیانی در ۲۴ ژانویه ۱۹۲۰ در حالیکه تنها ۳۵ سال بر اثر بیماری (سل مننژیتی) از دنیا رفت. او در طول زندگی اش تنها توانست یک نمایشگاه برگزار کند و در فقر کامل از دنیا رفت. اکنون او را به عنوان بزرگترین هنرمند قرن بیستم ایتالیا می شناسند.



jeanne hebuterne (1917)



Elvira (1918)

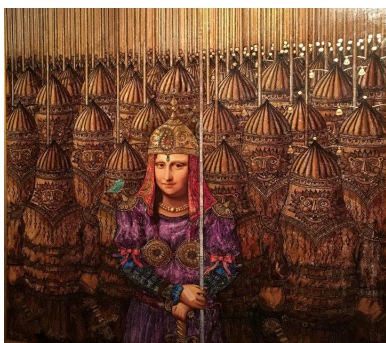
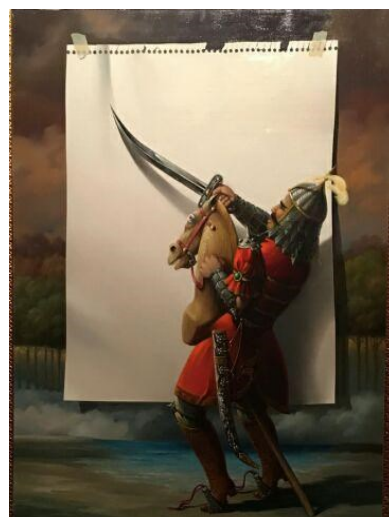


نمایشگاه آثار علی اکبر صادقی

موزهی هنرهای معاصر تهران (تا ۲۵ فروردین ۹۷)

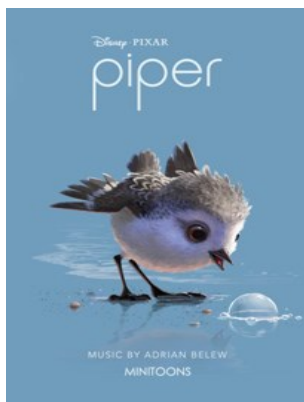


نمایشگاهی بزرگ با ۲۰۰ اثر از نقاشی‌ها، تصویرسازی‌ها و آثار حجمی علی اکبر صادقی هنرمند و شاعر پیشکسوت با هدف مرور بر آثار و زندگی او در موزهی هنرهای معاصر برگزار گردیده. پیشنهاد ما را جدی بگیرید و این نمایشگاه بزرگ و شگفت انگیز را از دست ندهید.





انیمیشن بینیم.



پایپر

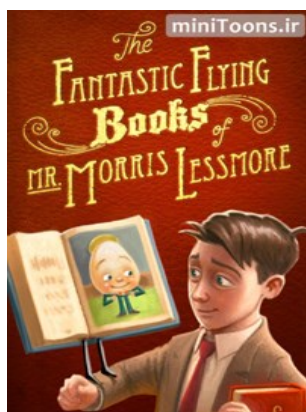
Piper

مدت زمان 6 دقیقه

شرکت سازنده Pixar Animation Studios

برنده اسکار 2017

داستان تجربیات هیجان انگیز یک مرغ دریایی کوچک، وقتی با جهان روبه رو می شود.



پرواز شگفت انگیز کتاب های آقای موریس لس مور

The Fantastic Flying Books of Mr. Morris Lessmore

مدت زمان 15 دقیقه

شرکت سازنده Moonbot Studios

برنده اسکار 2012

کتاب ها، آقای موریس را به دنیای خودشان می برند :
زندگی با کتاب هایی که زنده اند!



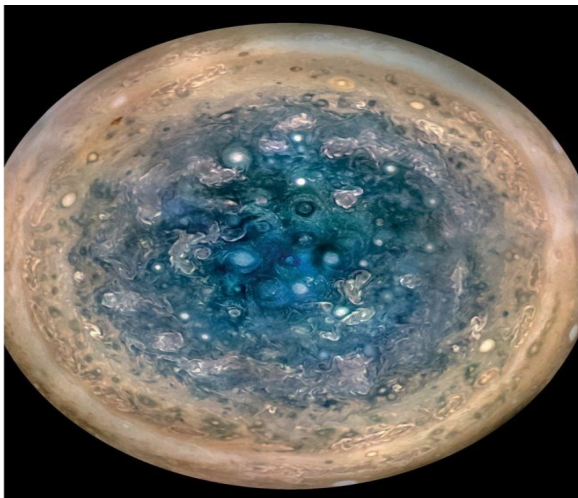
پرده‌ی سوم: علم

جونو چیست؟



کاوشگر جونو

جونو یکی از فضاپیماهای ناسا است که به دور سیاره‌ی مشتری در گردش است. این فضاپیما در سال ۲۰۱۱ به فضا پرتاب شد و در سال ۲۰۱۶ در مدار سیاره‌ی مشتری قرار گرفت. اسم این فضاپیما از اساطیر رومی گرفته شده است. مطابق با یک افسانه، ژوپیتر (یکی از خدایان باستان) علاقه‌ی زیادی برای پنهان شدن در پشت ابرها داشته اما همسرش جونو (یکی دیگر از خدایان باستان) می‌توانسته او را از میان ابرها ببیند. همانند این داستان، سیاره‌ی مشتری (ژوپیتر) به وسیله‌ی توده‌ی عظیمی از ابر پوشانده شده است و فضاپیمای جونو در پشت این ابرها در حال جست و جو است تا به دانشمندان ناسا برای فهمیدن و شناختن این سیاره‌ی غول پیکر کمک کند. تجهیزات علمی نصب شده بر روی جونو، اتمسفر مشتری، میدان مغناطیسی و میدان گرانشی. این سیاره را مورد مطالعه قرار خواهند داد. میدان مغناطیسی، مجموعه‌ای از نیروهای مغناطیسی و میدان گرانشی. محدوده‌ی نیروی گرانشی. یک سیاره می‌باشند. جونو اولین عکس خود را از نواحی قطبی سیاره‌ی مشتری گرفته و شفق عظیمی که قطب شمال و قطب جنوب این سیاره را روشن می‌کند.



تصویر جونو از قطب جنوب سیاره مشتری



تصویر ارسالی جونو از شفق های قطبی مشتری مشتری



عکس بالا به طور تقریبی ۳۰ هزار کیلومتر وسعت دارد، این طوفان ماریچی که تصور می شود از یخ آمونیاک تشکیل شده خلاف جهت عقربه های ساعت گردش می کند.



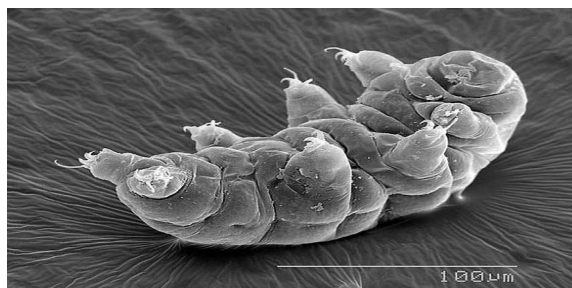
منبع: www.nasa.gov

مترجم: ندا حائری



تاردیگرید سرسخت‌ترین جانور زمین

گروهی از موجودات زنده هستند که در محیط‌های خشن فیزیکی یا شیمیایی که معمولا ادامه حیات به طور عادی در آنها ناممکن است زندگی می‌کنند. یکی از این موجودات جالب توجه که از ۵۴۰ میلیون سال پیش در سیاره ما زندگی می‌کند، جانور کندرو یا تاردیگرید *Tardigrada* نام دارد. جانور آبی کوچکی با هشت پا که از پیچیده‌ترین جانوران اکستریموفیل شناخته شده است. (جانور شدید دوست یا Extremophile به گروهی از ارگانیسم‌ها گفته می‌شود که در محیط‌های خشن و شدید فیزیکی یا شیمیایی - که بیشتر انواع زیست در آنها ناممکن است- زندگی می‌کنند)



ختم می‌شود. بسیاری از گونه‌های این جانور روزها را صرف خوردن جلبک و شناکردن در قطرات آب خزه‌ها و گل‌سنگ‌ها می‌کنند و به همین دلیل بدن بسیاری از آنها شفاف است. اولین تاردیگرید را سال ۱۷۷۳ زیست‌شناسی به نام جان آگوست گوئز کشف کرد و از آن زمان

تاکنون بیش از هزار گونه جدید از این جانور کشف شده است. تاردیگریدها فقط ۳ دهم و ۵ دهم تا حداکثر ۱/۵ میلی‌متر طول دارند. جالب‌ترین نکته در مورد این جانور توانایی انطباق آن در هر محیطی با هر شرایط سخت و طاقت فرساست. وقتی شرایط زیست محیطی برای این گونه از جانوران سخت می‌شود، آنها می‌توانند وارد حالتی به نام کریپتوبایوسیس *Cryptobiosis* شوند. در این حالت متابولیسم بدن این جانور به ۰/۰۱ درصد سطح معمولی‌شان می‌رسد تا حدی که به نظر می‌آید مرده‌اند. آنها با این کار تمام فعالیت‌های بدنشان را به مدتی طولانی تقریبا خاموش می‌کنند، اما به محض این که شرایط زندگی به حالت عادی و مناسب برگشت، از این حالت جالب مرگ گونه طولانی بیدار می‌شوند. توانایی آنها در به تعویق انداختن فرآیند متابولیسم به آنها کمک می‌کند بتوانند در سراسر دنیا و در هر محیطی با آب و هوای کاملا متفاوت زندگی کنند.

تاردیگریدها یک شاخه از پوست اندازان هستند که به دلیل حرکت بسیار کندشان به جانور کندرو یا تنبل معروف شده است. این جانور چهار جفت پای شکمی دارد که به چنگال یا پنجه



دی‌ان‌ای این جانور می‌شکنند و کاملاً خرد می‌شوند. سپس هر زمان شرایط زیست محیطی به حالت عادی بازگشت و این جانوران از حالت غیرفعال خارج شدند، شروع به مرمت دی‌ان‌ای خود می‌کنند. در این حالت غشای سلول نفوذپذیر شده و اجازه ورود ژن‌های خارجی را از سوی باکتری‌ها و گیاهان دیگر می‌دهد و با استفاده از دی‌ان‌ای آنها، به مرمت و بازسازی دی‌ان‌ای خود می‌پردازند.



محققان به روش‌هایی دست یافته‌اند که در آینده ای نه چندان دور می‌توانند با استفاده از این موجودات، اندام‌های انسان را حفظ کرده و تازه نگهدارند. آنها دریافته‌اند این مکنده‌های میکروسکوپی پروتئینی تولید می‌کنند که می‌تواند اندام‌های اهداء شده انسان را به مدت طولانی‌تری قابل استفاده نگه دارند.

این جانوران میلی‌متری، می‌توانند در محدوده دمایی از منفی ۲۷۰ درجه سانتی‌گراد تا ۱۵۰ درجه سانتی‌گراد بالای صفر دوام بیاورند و به حیات خود ادامه دهند. تاردیگریدها می‌توانند در برابر پرتوی خورشیدی، پرتوی گاما یا پرتوی یونی به میزانی چند صد برابر آنچه برای یک انسان کشنده است. زنده بمانند. در واقع این جانور با قرار گرفتن در وضعیت کریپتوبایوسیس می‌تواند در برابر شرایط بد زیست محیطی مقاومت کند.



موضوع جالب در مورد تاردیگریدها، این است که بیشتر گونه‌های این حیوانات با سلول‌های کامل‌رشد کرده، متولد می‌شوند. آنها برخلاف موجودات زنده دیگر از طریق تقسیم سلولی رشد نمی‌کنند. عجیب‌تر آن که هنگام فرآیند مسن شدنشان، سلول‌ها به جای تقسیم شدن فقط بزرگ می‌شوند. در تحقیقات مشخص شده است تاردیگرید می‌تواند دی‌ان‌ای خود را پس از بیدار شدن از خواب کریپتوبایوتیک، تعمیر و اصلاح کند. در زمان بدی شرایط زیستی، مثلاً وقتی محیط زیست خشن و نامناسب می‌شود و رطوبت بسیار کمی وجود دارد، زنجیره‌های

منبع: world of knowledge magazine

مترجم: نادیا زکالوند / جام‌جم



بدترین انقراض

در طول تاریخ زمین شناسی چه بود؟

در سال ۲۰۱۴ دانشمندان در موسسه فناوری ماساچوست ایده‌ی آتشفشان را نسبت به بقیه‌ی نظریه‌ها ارجح‌تر دانستند و ادعا کردند، به لطف نیکی که از آتشفشان تولید میشود یک ارگانیزم تولیدکننده متان به نام متانوسارسینا (Methanosarcina) رشد می‌یابد. این ارگانیزم برای بقا به نیکل نیاز دارد، زمانی که نیکل وارد منبع تامین آب شد و در سر تا سر جهان پخش گردید "متانوسارسینا" نیز گسترش یافت و به سرعت متان تولید کرد، عرضه‌ی آب تهی شده و گونه‌های مختلف از بین رفتند و بدن تجزیه شده‌ی آنها یک منبع غذایی دیگر برای "متانوسارسینا" آماده کرده که متان بیشتری تولید کند. البته همه‌ی دانشمندان متقاعد نشدند که یک ارگانیزم تک سلولی اشکالاتی به وجود بیاورد که امکان زندگی روی کره زمین را ۹۰ درصد کاهش دهد و شاید ترکیب سیارک و آتشفشان‌ها و این موجوداتی باعث به وجود آمدن این نیرو شده باشد.

مشهورترین انقراض دسته جمعی در ۶۵ میلیون سال قبل اتفاق افتاده است وقتی که دانیاسورها به کلی از بین رفتند و از آن بعنوان انقراض کرتاسه یاد میکنند. برخی دانشمندان احتمال می‌دهند این اتفاق پس از برخورد یک سیارک عظیم به زمین روی داده است. دانیاسورها تنها قربانی این اتفاق نبودند تقریباً ۵۰ درصد از اشکال حیات تحت تاثیر این رخداد آسیب دیدند. اما این انقراض به اندازه‌ای که به نظر میرسد بد نبوده، قرن‌ها قبل از ادیناسورها یعنی تقریباً ۲۵۰ میلیون سال پیش، انقراض پرمین. تریاسه رخ داد که باعث شد ۹۰ درصد از زندگی روی کره‌ی زمین از بین برود. دانشمندان نظریه‌های مختلفی در مورد علت آن دارند برخی بر این باورند که یک دنباله دار بزرگ یا یک سیارک دقیقاً مشابه انقراض دایناسورها موجب این رخداد شده است. اما اخیراً دانشمندان فعالیتهای کنونی عظیم آتشفشانی در سیبری را بعنوان علت پیشنهاد کرده اند. کربن دی اکسید و متان ساطع شده از آتشفشان میتواند اقیانوس‌ها را اسیدی کند و باعث گرم شدن بی رویه‌ی زمین و انقراض شود.

منبع: howstuffworks.com
ترجمه: فاطمه دادوند / سایت علمی بیگ بنگ